

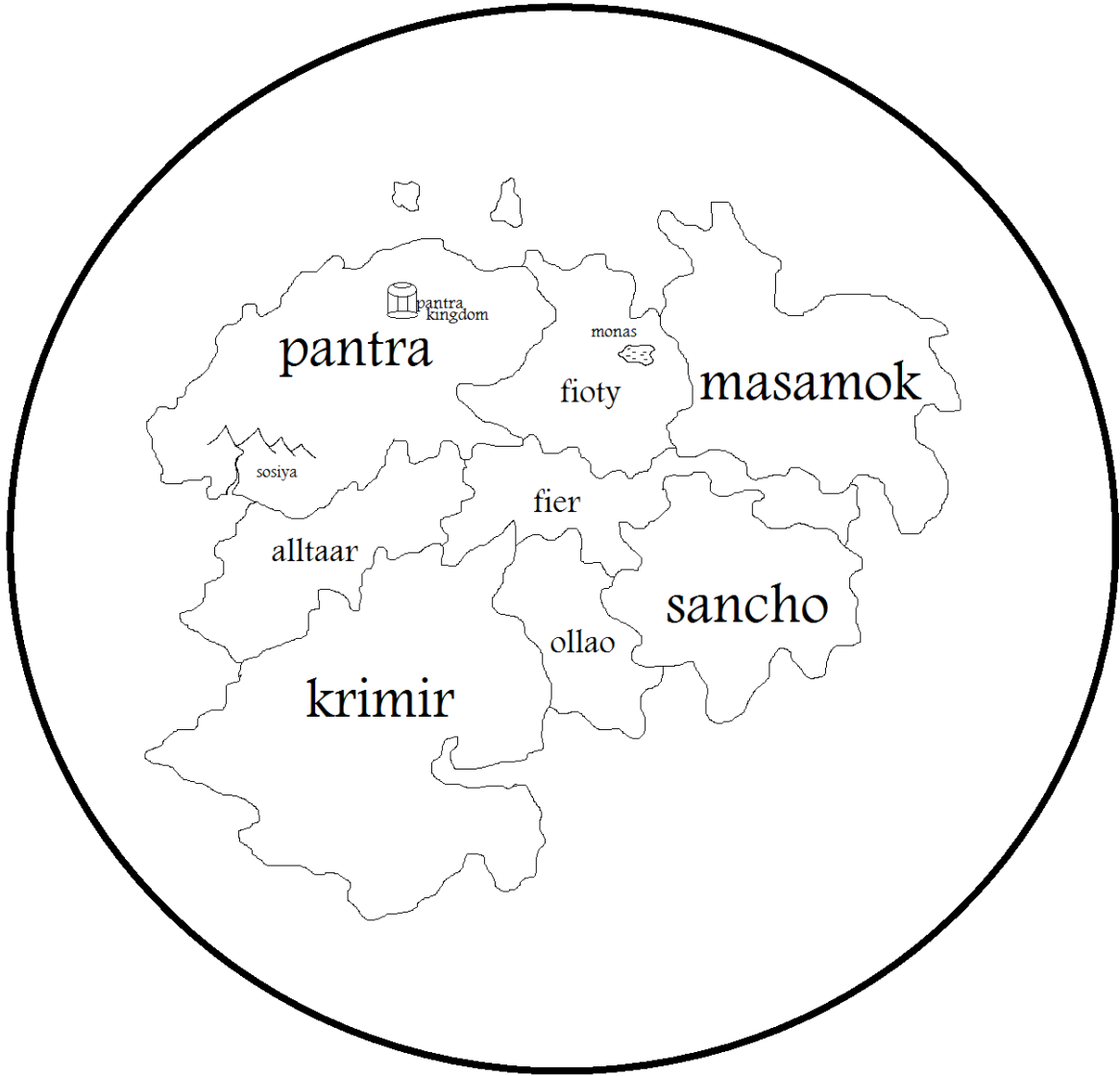
امیر حسین نصیری

pantra
پانترا



تقدیم به رقیه سادات موسوی، که هر روز عشقم به او بیشتر می شود.

نسخه ی ویرایش شده**



نقشه ی سرزمین اوساکس

ببر مقدس ماده زمانی که البا چشم به جهان گشود چشم باز کرد... او را در باغی کوچک در سرسرای روباز درست در بلند ترین جای قصر پانترا نگهداری می کردند. چون مادر اعظم کل سرزمین پانترا را زیر بال و پر خود گرفته بود و به گاهه پدر البا شاه لوراون بزرگ نیز برای مشاوره به نزد وی میرفت.

پانترا حالا آخرین شب از صد و بیست سالگی خود را پشت سر می گذاشت و جثه اش ده برابر بلند قامت ترین مردان سرزمین بود لمبیده بر روی نرمی گل هایی که از وی در برابر بیماری و زمان محافظت می کردند. توله هایی که میزایید و به خانواده ی سلطنتی میسپرد حالا هیچ یک زنده نمانده بودند. همه ی آنها یک به یک به خانواده ی سلطنتی خدمت کرده بودند در نبرد ها شرکت کرده بودند و دشمنان بسیاری را از پای در آورده بودند و بعد از نبرد های طاقت فرسای بسیاری جهان را ترک کرده بودند.

ان شب ولی پانترا چیزی عجیب حس کرد سرسرا خالی بود و حتی نگهبانان نیز در ان حضور نداشتند نور ابی آسمان و ماه روی پیشانی پر موی پانترا افتاده بود و او آرام پلک می زد. گویی بعد از صد و بیست سال دوباره متولد شده بود. حسی ناشناخته درد را به وجودش انداخته بود.

سالها بود که پانترا دیگر دردی حس نمی کرد حتی اضطرابی هم نداشت ولی حالا بعد از چندین سال چیزی مجهول و عجیب در وجودش نفس می کشید. پانترا به پیچیده ترین علوم جهان واقف بود به چهار زبان چهار سرزمین سخن می گفت و نیروی معنوی اش تا میلیون ها سال می توانست از شهر در برابر هجوم دشمنان مراقبت کند ولی تا کنون چنین چیزی را حس نکرده بود. بوی خون را می شنید و همچنین صدای نوزادی که میگریست. می توانست تشخیص دهد این بوی خون و صدای نوزاد از اتاق ملکه است ولی به جای اینکه عکس العمل خاصی نشان دهد سرش را روی پنجه هایش گذاشت و چشمانش را بست.

پانترا

پیش در امدی کوتاه برای سری

آلبا

نوشته امیرحسین نصیری

"- خیلی زیباست... مگه نه سرورم؟"

شاه لوراوان به دخترش که در اغوش ندیمه خوابیده بود نگاه کرد "بله... خیلی زیباست..."

"- به نظرتون مادر پانترا چه اسمی رو براش انتخاب میکنه؟"

شاه لوراوان پشت دستش را به پیشانی البا کشید "نمیدونم..."

شاه و ندیمه بیرون اتاق ملکه ایستاده بودند درست جایی که در مرکز آن یک حوض بزرگ مرمری جنس سفید قرار داشت با مجسمه ی چندین ببر سفید که گرد هم آمده بودند و از دهان نیمه باز هر یک باریکه ی ابی داخل حوض میریخت همچنین ببری ماده کنار شاه نشسته بود.

ندیمه میتوانست نگرانی را در چهره ی شاه لوراوان ببیند حدس هایی هم می زد او فکر می کرد شاه به خاطر عدم تولد مونس برای البا بود که نگران شده بود حدسش هم درست بود. این موضوعی نبود که بتوان به سادگی از آن عبور کرد. پانترا سرزمینی بود که هیچ انسانی بدون مونس در آن متولد نمی شد. هر کودکی که در این سرزمین متولد می شد حیوانات متعلق به آن خانواده نیز حیوانی به عنوان مونس برای آن نوزاد متولد می کردند اینگونه آن حیوان برای همیشه انسان خود را همراهی میکرد و نگهدار او بود.

پانترا نیز مادر تمام مونس ها بود ولی حالا هیچ توله ای برای البا نزیابیده بود پزشکان نیز به شاه گفته بودند پانترا هیچ نوزادی در شکم ندارد و این شاه را بیش از پیش نگران کرده بود. نیروی اهریمنی نیز راه خود را به وجود شاه باز کرده بود. شاه اگرچه از گمان هایی که میزد به کسی چیزی نگفته بود ولی این حدس و گمان ها با گذر زمان او را به مرز جنون میکشاند.

شاه نفس عمیقی کشید و از ندیمه فاصله گرفت.

ندیمه نیز به حال اشفته ی شاه نگاه کرد موضوعی که پیش آمده بود می توانست اعتبار خاندان سلطنتی را خدشه دار کند. اینکه فرزندی از شاه لوراوان متولد شده بود ولی پانترای بزرگ هیچ مونسی برای او نداشت.

ندیمه ی دیگر از اتاق ملکه بیرون آمد "حال ملکه خوب هستن عالیجناب... عالیجناب فقط با حرکت سر به ندیمه فهماند که صدای او را شنیده. ولی وارد اتاق ملکه نشد به جای آن از ندیمه و خوردسالی که در اغوش او بود دور شد و به کنار حوض رفت به داخل اب نگاه کرد محاسن بلند و سیاهش به او ابهت خاصی می بخشید ولی ترسی را می توانست در چشمان خود ببیند. تلاطم اب چهره ی شاه را ناواضح و محو کرد شاه هم از اب چشم برداشت. باید پیش از اینکه اوضاع بد تر شود با پانترا مشورتی می داشت.

وقتی به سرسرای مقدس رسید ببر مونس ایستاد و دیگر جلو تر نیامد و شاه با قدم های استوار و با شلی از جنس حریر که از انتها روی کاشی های مرمرین کشیده می شدند به سمت پانترا می رفت.

ببر مادر که صدای انفاسش تمام سرسرای مقدس را گرفته بود چشم هایش را گشود و به شاه نگاه کرد می توانست صدای قلب شاه را هم بشنود و تشخیص دهد که تا چه حد درونش پر از تلاطم بود.

بی هیچ مقدمه ای شاه گفت "میتروسم... پیش از این از درز خبر حاملگی ملکه پزشک مخصوص دربار را تبعید کردم چون پزشکان شما خبر حاملگیتان را به من نداده بودند حالا هم هیچ خبری از مونس جدید نیست. پس... پس ایا همسرم به من خیانت کرده؟"

پانترا سرش را بلند کرد و با چشمانش به چشمان شاه نگاه کرد " تو فکر میکنی ملکه به تو خیانت کرده؟"

"- چون اگر آن نوزاد از خون سلطنتی بود حتما مونس سلطنتی برای او می داشتید"

پانترا مکث کرد "ندای مقدس با من حرف زد... و گفت که نمی تونم تا به ابدیت میان گل های زمان زندگی کنم... اون دختر یک دختر معمولی نیست... خوب به یاد دارم وقتی تو به دنیا اومدی یک مونس رو برات متولد کردم با وجود اینکه مادرت فقط یک رعیت زاده بود"

شاه سرش را پایین انداخت یادآوری اینکه خودش یک رعیت زاده بوده او را همیشه ازار می داد ولی پانترا هم اینرا قبلا به او گفته بود که هیچ کس در جهان بر دیگری برتری نداشت.

"-ندای مقدس در تو چیزی دید که پدرت در تو نمیدید... وقتی که من دستور ندای مقدس رو به پدرت گفتم اون اوایل سرپیچی کرد باور اینکه تو جانشین اون هستی براش سخت بود ولی از اونجایی که این تصمیم درست بود در اخر به ناچار این رو پذیرفت که تو رو شاه این سرزمین معرفی کنه"

"ولی این فرق می‌کنه مادر! حدس میزنم این دختر از خون من نیست و مونس این دختر در جای دیگه ای متولد شده... در آینده مردم این سرزمین اونرو به عنوان عضوی از خانواده ی پانترا قبول نخواهد کرد و اون رو یک حرام زاده خطاب می‌کنن"

پانترا لبخندی زد "اگه نگرانی بهت حقیقت رو میگم...اون دختر مال تو و شخص ملکه است ولی ندای مقدس سرنوشت دیگه ای برای اون دختر مقدر کرده...سرنوشتی که حتی من هم از گفتنش بیم دارم...سرنوشتی سخت...ندای مقدس در اون دختر چیزی دیده که من و تو در اون نمیبینیم...اسمش رو...بذار آلبا"

شاه در حالی که همچنان به زمین چشم دوخته بود اه عمیقی کشید.حرف های پانترای بزرگ همیشه برایش ارامش بخش و مشاوره هایش راهکار مناسبی برای حل انواع مشکلات بودند ولی حالا حرف های پانترا هم نمی توانست تلاطمی که درون شاه به وجود آمده بودند را آرام کند.

بدون هیچ حرف اضافه ای شاه سرسرا را ترک کرد در حالی که به سمت عقب راه میرفت تا مبادا به پانترای مقدس پشت کند.سپس مونسش نیز او را همراهی کرد و باهم سرسرا را ترک کردند.

ملکه نزدیک یه ماه بعد از تولد البا بود که توانست روی پاهای خود بایستد بعد از مدت های لباس حریر به تن کرده بود و خود را برای جلسه ای که شاه با سران سرزمینش تدارک دیده بود آماده می کرد.

بعد از گذشت یک ماه رفتار همه با ملکه تغییر کرده بود حتی عمه ماریانا که خیاط خصوصی ملکه بود تا پیش از تولد البا رفتاری صمیمانه با او داشت ولی بعد از تولد این دختر حتی او هم سرد و خشک برخورد می کرد تبدیل شده بود به کنیزی مطیع و جدی که حتی به شوخی های ملکه اش هم نمی خندید.

ملکه ی جوان اما از هیچ یک از وقایعی که بیرون اتاقش اتفاق افتاده بودند خیر نداشت چون حتی روحش هم نمی دانست ان بیرون به چه گناهایی متهم شده بود.

صدای پارس سگان توجه ملکه را به بیرون از قصر جلب کرد وقتی از پنجره ی اتاقش به بیرون نگاه کرد می توانست ورود سارگرا و افرادش به قصر را ببیند انها نگهبانان شهر و از بهترین جنگجویان سلطنتی بودند.

حدود چهل مرد با مونس های سگی خود وارد قصر شدند که جلودار انها سارگرا مردی سیه چرده با موهای سفید و شنلی سیاه و بلند بود.شاه نیز گویی منتظر انها بود چون او هم خودش را به انها رساند.سارگرا با لحنی جدی گفت "هیچ مونس تنهایی پیدا نکردیم هر مونسی که توی سرزمین پانترا بود صاحب داشت..."

شاه مکث کرد و با سر حرف های سارگرا را تایید کرد.وقتی مکثش بیش از اندازه طول کشید سارگرا گفت"چه دستوری میفرمایید قربان؟"

شاه به چشمان سارگرا نگاه کرد به ان چشمان قهوه ای تیره و فقط گفت" برای متحدین نامه بنویسید از شون بخوابن که وجود مونس تنها در سرزمینشون رو بررسی کنن البته نه طوری که شک کنن...نمیخوام ابروی خاندانم بره"

سارگرا مکثی کرد تا به این حد شاه سرزمینش را اشفته ندیده بود این مرد ان شاه مقتدر نبود تعظیم کرد و رفت همه ی مردان او نیز پشت سرش با چهل سگ خود از قصر بیرون رفتند.

چشمان شاه پر از اشک شده بود و این را می دانست که تا چه حد ایمانش به پانترا از دست رفته بود او هرطور شده به دنبال مونسی بود که بدون انسان متولد شده باشد تا بتواند از طریق ان پدر این دختر را پیدا کند در حالی که پانترای مقدس به او گفته بود پدر این دختر کسی نیست جز خود او ولی نیروی اهریمنی به وجود او رخنه کرده بود و او را به همه از جمله همسر و پانترای مقدس بی اعتماد کرده بود.

"خیلی وقت بود که نور خورشید رو ندیده بودم ماریانا..." ملکه برگشت و به ماریانا نگاه کرد به خیاط مخصوص خود که در حال دوختن دامنش بود نگاه کرد" تو چرا حرف نمیزنی ماریانا؟"

ناگهان سوزن درون دست ماریانا فرو رفت و او درجا پرید.حتی مونس ملکه هم که طاووسی زیبا بود از جا پرید و به نشانه ی هشدار بالهایش را برای ماریانا باز کرد.

"حواست کجاست؟"

ماریانا دستش را از دامن زیبایی ملکه برداشت و متوجه شد لکه ای خون دامن ملکه را الوده کرده" ببخشید ملکه متاسفم... الان خودم براتون میخورم"

و بلند شد تا از اتاق خارج شود که ملکه بازوی او را گرفت "ماریانا... با تو ام... چی شده؟ چرا با من حرف نمیزنی؟"

ماریانا سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت دستش را مقابل دهانش گذاشت و چهره اش جمع شد شروع به گریه کرد.

ملکه سر کنیزش را بلند کرد "چی شده ماریانا... باهام حرف بزن"

- "متاسفم بانو این چند روز کنیزای قصر حرف های عجیبی میزنن این حرفا تا بین مردم هم رفته..."

- "چه حرف هایی؟"

ماریانا که داشت گریه می کرد نمیتوانست میان حق هق هایش زمانی برای حرف زدن پیدا کند. گریه اش حتی مجال نفس کشیدن را به او نمیداد از آن سو ملکه هم ترسیده بود و هرچه زودتر می خواست به موضوع پی ببرد. کنیزش را تکاند "میشه بهم بگی مردم چی میگن؟"

ماریانا در حالی که گریه می کرد به حرف امد " برای البا هیچ مونسى متولد نشده... همین موضوع هم باعث شده که همه فکر کنن البا از خانواده ی سلطنتی نیست..."

- "این بچی چی؟ آگه اون از خانواده ی سلطنتی نیست پس چیه؟"

ماریانا از اینکه حرف بزند خجالت می کشید حتی همینقدر هم که گفته بود احساس پشیمانی میکرد و میدانست جانش دیگر در خطر است. "با تو ام جواب بده... آگه البا از خانواده ی سلطنتی نیست از کیه؟"

ماریانا باز هم نتوانسته بود گریه هایش را کنترل کند "مردم میگن... مردم میگن پدر البا شاه نیست..."

و برگشت و بدون توجه به دستور ملکه اش اتاق او را ترک کرد. چشمان ملکه اما پر از اشک شده بود. اینکه با تولد دخترش تا به این حد میان مردم و مرد خودش منفور شده بود نابود شد.

در حالی که هنوز قوت پاهایش را کامل نیافته بود به زحمت از اتاقش خارج شد تا شاید بتواند شاه را ببیند در حالی که به گاهه دستش را روی دیوار می گذاشت تا تعادلش را از دست ندهد سالن طویل را می پیمود.

از آنسو چیزی که شاه از آن میترسید اتفاق افتاده بود تقریباً همه ی مردم سرزمین پانترا از تولد نوزادی در قصر با خبر شده بودند اینرا هم می دانستند که این نوزاد بدون مونس متولد شده پس شایعات بیشتر و بدتری حول خاندان سلطنتی تشکیل شد.

از این میان شاه هم خودش را داخل قصر خود محسوس کرده بود چون از این بیم داشت که از قصر خارج شود و بفهمد مردمش دیگر او را قبول ندارند. این همان ترسی بود که به وجود شاه یک سرزمین رخنه کرده بود و او را از پای در آورده بود بی ایمانی چیزی بود که او را تضعیف کرده بود تا به حدی که حالا در ضعیف ترین حالت خود قرار داشت.

دوره ی آتش با نقوشی طلایی که میسوخت و شعله ور می شد در واقع ورد های کهنی بود که برای مراسم پرستش ندای مقدس استفاده می شد. راهب های پیری که دور این آتش مقدس گرد هم آمده بودند به مناسبت بلایی که گریبان گیرشان شده بود شاه لوراون را هم به مراسم خود دعوت کرده بودند.

شاه برای رسیدن به محل مراسم ابتدا پله های سنگی بسیاری را پایین رفت تا به پایین ترین نقطه ی قصر خود برسد جایی شبیه به دخمه هایی که روزگاری زندانیان این دیار را به منظور مردن به اینجا تبعید می کردند جایی بود که این مراسم در آن برگزار می شد.

صداهایی نامفهوم که به گفته ی راهبان زبانی بود که ندای مقدس به آن سخن می گفت به گوش میرسید "لوراون کیلیمه کالکاس مورالس... این عبارتی بود که در ابتدا و انتهای هر مناجات از آن استفاده می شد و معنی آن یعنی "ندای مقدس نگه دار لوراون باشد"

راهبان بعد از به قدرت رسیدن بود که خواستار این بودند که پانترا نباید هرگز با ندای مقدس هم رتبه باشد چون دیگر سرزمین ها همیشه حیوانات سلطنتی خود را هر چند عزیز ولی نه هم رتبه ی الهه ی خود در نظر می گرفتند. و خود پانترا مادر پانترا هم اینرا

می دانست که منشا این بی ایمانی به وجود آمده در قبل شاه از راهبان نشأت می گرفت راهبانی که میخواستند از احترام پانترا بکاهند و به احترام و رتبه ی خود بیافزایند.

شاه همیشه به تنهایی در این مراسم شرکت می کرد چون این مراسم همواره محرمانه بود و فقط افراد قابل اعتماد ندای مقدس در آن شرکت می کردند.

شاه از زیر چند طاق گذشت همچنین چند سالن طویل و برایک را که از زیر سنگ های آنها آتش میگذاخت گذشت سنگ های داغ پاهای برهنه ی شاه را میسوزاند و او برای اینکه بدنش در برابر این گرما مقاوم باشد شل سفید خودش را به خود پیچیده بود.

بعد از گذراندن سالن ها وارد اتاقی سنگی شد که میان آن حفره ای سنگی به چشم میخورد حفره ای تاریک که مردانی ردا به تن دور آن جمع شده بودند در حال خواندن سرودی به زبان کهن بودند.

بزرگ راهبان به شاه نزدیک شد "خوش امیدید سرورم... مراسم احضار ندای مقدس به خوبی در حال انجامه و بزودی با سرورمان سخن میگین"

شاه با سر تایید کرد و به پیش رفتن مراسم نگاه کرد راهبان همچنان در حال انجام مراسم بودند آنها دستانشان را بالا و پایین میاوردند و همچنان ورد های عجیب میخواندند مونس شام هم لوراکس از حضور در این مکان ترسیده بود حتی روح شاه هم خبر نداشت که پانترای مقدس از طریق لوراکس شاه را کنترل می کرد.

راهب بزرگ به شاه نزدیک شد و گفت "اربابمان در حال تشریف فرمایست سرور من..."

شاه با سر تایید کرد و به حفره ی سنگی نگاه کرد.

پانترا چشم باز کرد چیزی که حس کرده بود او را به راستی ترسانده بود تهدیدی که می توانست تمام سرزمینش را با خاک یکسان کند هیولایی که درون سرزمین خودش دور از چشمان او بیدار شده بود چیزی نبود که نیروی معنوی او بتواند نابودش کند اهریمنی که وارد سرزمینش شده بود اهریمنی بود که از طریق قلب ادم ها وارد این سرزمین شده بود.

قلب مردمان پانترا شاید تنها جایی بود که خود پانترا در آن کنترلی نداشت اینکه شک و ترس و نفرت درون سینه ها ریشه میدواند دردی بود که ریشه کن کردن آن از کنترل پانترای مقدس خارج بود و همین درد میتوانست همه چیز را نابود کند و ورود دشمنان واقعی و بی رحم را به سرزمین پانترا ممکن سازد.

- "برگرد اینجا لوراوان..." ببر خشمگین روی دو پایش ایستاده بود و ولی میدانست به خاطر محدودیت هایی که ندای مقدس به او داده بود نمی توانست جسام از گوی جادویی خود خارج شود پس چشمانش را بست پیشانی اش از شدت خشم چین دار شده بودند و دندان های نیش بزرگش از دهان بیرون شده بود "برگرد اینجا لوراوان اون ندای مقدس نیست... اون ندای مقدس نیست"

گورخر به سرعت می دوید و روی آن مردی جوان و سیاه پوست در حالی که نیزه به دست داشت روی هدف تمرکز کرده بود وقتی به ادمک حصیری رسید نیزه را درست داخل سرش فرو کرد. نیم دوری دور قربانی زد و سپس ایستاد و به کاری که کرده بود نگاه کرد.

- "آفرین خوان... کارت عالی بود پسر"

اینرا به گورخرش گفته بود همه ی سربازان سلطنتی با تعجب به زاگو و گورخرش نگاه می کردند. سواره نظام آنها مشتکل از مردانی تنومند و حرفه ای در اسب سواری و مونس هایی که بهترین اسب های سرزمین را شامل می شدند حالا همه توجهشان به زاگوی جوان جلب شده بود.

- "از کجا یادگرفتی اینطوری سواری کنی؟..." فرمانده ی جوخه ی سوارکاری چنین سوالی کرده بود در حالی که سوار بر اسبی بزرگ جثه با بدنی عطلانی بود آرام به سمت زاگو میامد.

- "تو ساوانا تمرین می کردم... ما اونجا زندگی میکنیم..."

- "ساوانا؟"

- "بله قربان... اونجا به کاشت نوعی علف گرم سیر مشغولیم... مونترا"

فرمانده که همچنان به چشمان زاگو خیره شده بود مکثی کرد شاید داشت به مونترا فکر میکرد گیاهی دارویی که برای درمان انواع امراض از آن استفاده می شد سپس سرش را کمی پایین آورد و به گورخر زاگو نگاه کرد "مونس خوبی داری... من نشیده بودم اهالی ساوانا مونس هاشون رو از دل طبیعت انتخاب می کنن... کار اونا تو رام کردن مونس هاشون سخته! درسته؟"

زاگو بی درنگ گفت "بله قربان... خود من برای رام کردن مونس ماه ها تلاش کردم... سردسته های گروه های ماه که مونس هاشون در میان شیرهای وحشی به دنیا میاد کار سخت تری دارن... خیلی از اونا توسط مونسشون کشته می شن"

زاگو از اینکه پر حرفی کرده بود احساس شرمندگی کرد و دیگر چیزی نگفت ولی فرمانده به سخن امد "خیلی استعداد داری زاگو دوست دارم تورو در جوخه ی سوارکاری خودم ببینم"

زاگو چیزی را که شنیده بود باور نمی کرد اینکه به عنوان یکی از سربازان سلطنتی انتخاب شده بود هرگز در طول عمرش هم گمان نمی کرد که به عنوان یکی از سربازان سوارکار سلطنتی انتخاب شود. تمام وجودش پر از خوشحالی و سرور بود.

شادی وصف ناپذیری که درون قلب زاگو جریان داشت به همان قوتی بود که بی اعتمادی و ترس در وجود شاه نفس می کشید.

خیلی زود گروه سوارکاری سلطنتی برای یافتن مونسی تنها عازم دیار های دور سرزمین پانترا شدند که زاگو هم جزوی از آنها بود هنوز هم از پیشرفتی که کرده بود خوشحال و سرزنده بود ولی اولین هدفی که برای ان به سرزمین های دور اعزام شدند او را متعجب کرده بود.

کیلومتر ها دورتر از قصر جایی نزدیکی مرز سرزمین مرده آلتار جایی بود که سوارکاران به ان اعزام شده بودند تا به دنبال مونسی تنها بگردند. روز پنجم ماه بود که سربازان به قصد رسیدن به مرز آلتار قصر را ترک کردند. زاگو میدانست که گورخر ها اگرچه شبیه به اسب ها بودند ولی نمی توانستند پای به پای انها بدونند و پشت سر گذاشتن این مسافت ها برای این حیوان سخت بود.

حتی میتوانست لبخند تمسخر امیز هم کیشان خود را ببیند که چطور به او و گورخرش نگاه میکردند ولی زاگو نمی خواست در اولین ماموریتی که به او محول شده بود شکست بخورد و فرمانده را نا امید کند پس سعی می کرد به سرعت تمام پا به پای دیگر اعضای گروه بنازد.

طبق برآورد ها از شهر باستانی و مقدس پانترا تا مرز آلتار هفت شبانه روز راه بود و اولین خبر ها از این سرزمین حدود ده شبانه روز بعد به پانترا و به گوش شاه میرسید.

ولی پانترای مقدس ببر ماده سرزمین از انجایی که از خاک این سرزمین افریده شده بود از وجب به وجب سرزمین خویش باخبر بود پس می توانست ورود ناهنجاری به خاک اجدادی اش را ببیند آلتار سرزمین مرده و بی صاحبی بود که بین دو امپراتوری کریمیر و پانترا ساکن شده بود در گذشته این دیار سرزمینی بکر و دست نخورده سرسبزی بود که به دریای غرب می رسید ولی با گذر زمان ناهنجاری به ان رخنه کرد و طاعونی عجیب به این سرزمین حاکم شد.

از ان پس آلتار سرزمین مردگان ، انگل های ادم خوار و روح خوار نام گرفت. ولی این طاعون وحشتناک هرگز نتوانست از مرز پانترا عبور کند چون پانترای مقدس با قدرت معنوی خود از ورود هر نوع اهریمنی جلوگیری میکرد.

تا وقتی پانترا نفس میکشید این سرزمین سبز و سربلند بود ولی پانترا هم حالا بی ایمانی را در دل پسرش شاه لوراون حس می کرد بیماری اگرچه کیلومتر ها از قصر دور بود ولی تا به اینجا سرایت کرده بود به دل ادم های قصر بی اعتمادی نفوذ کرده بود شاهی که به پاکدامنی ملکه اش شک داشت باعث می شد هرکسی جز او نیز ملکه را زنی خیانتکار بیندارد.

ملکه ی جوان اما در پی فرصتی بود که از خود دفاع کند پس به سرسرای اصلی رفت تا با مردی که عاشقانه دوستش می داشت حرف بزند. درست در ایوان سرسرای اصلی درحالی که سرزمین پانترا تا دوردست ها قابل مشاهده بود شاه در حالی که مشتش را روی سینه گذاشته بود و لباس حریری خود را درون مشتش جمع کرده بود به سرزمینش نگاه می کرد.

- "شاه من!..."

ملکه اینرا گفته بود اشک درون چشمانش حلقه زده بود اگرچه می خواست هرچه زودتر حرف بزند ولی از سر عادت پیش از اینکه چیزی بگوید به شاه خود تعظیم کرده بود " حرف هایی که درباره ی من به گوش شما رسیده صحت نداره... من هرگز به معشوقه ی خودم خیانت نمی کنم..."

شاه بعد از سکوتی طولانی درست وقتی که ملکه از شنیدن کلمه ای از او ناامید شده بود زبان گشود "هیچ مونس برای آلبا متولد نشده... و طبیب دربار میگه تو دیگه بچه دار نمیشی... من دختر خودم رو می شناسم... ولی مردم البا رو به عنوان فرزند من قبول ندارن"

"-مهم نیست بقیه چه فکری می کنن... تو اونو دختر خودت می دونی؟"

چیزی که ملکه را می ترساند اتفاق افتاده بود سکوتی که ملکه از آن میترسید بیش از حد طول کشید و این ملکه را به شدت ترساند همان چیزی شده بود ملکه از آن وحشت داشت. ایستاده بود تا شاید شاهدش با گفتن حتی کلمه ای کوچک سکوت را بکشند ولی هرچه بیشتر صبر می کرد بیشتر به این نتیجه می رسید که شاه بیشتر نگران تاج و تخت و قدرتی است که دارد.

ملکه چرخید و در حالی که اشک میریخت سرسرا را ترک کرد...

"-اون حرف من رو باور نمیکنه... اون هم عین همه من رو خیانتکار میدونه" ملکه در حالی که مقابل پانترا زانو زده بود اشک میریخت پانترا هرگز فکر نمیکرد ملکه ی سرزمین را تا به این حد اشفته حال ببیند. پانترا سرش را خم کرد و جلو آورد تا حدی که پوزه اش به نزدیک ترین حالت به ملکه قرار گرفته بود. ملکه می توانست صدای نفس های پانترای مقدس را بشنود و حتی گرمای باز دم انرا حس کند.

ملکه آرام دست باریک و سفیدش را بلند کرد و روی پوزه ی پانترا گذاشت "قدرت بیماریه... و صاحب قدرت بیمار... افراد قدرتمند باید مراقب باشن این بیماری اونا رو از پا در نیاره... وگرنه..."

ملکه آرام گفت "حتی خویشان خودشون رو فراموش میکنن..."

پانترا نفس عمیقی کشید که اینرا ملکه هم حس کرد موهایش با بازدم پانترا در هوا رقصید موهای قهوه ای اش و چشمان تیره اش که اشک همچنان از آنها جاری بود.

"-ترس دخترم... ندای مقدس گفت که نگهدار آلباست... گفت آلبا سرنوشتی بسیار بزرگ داره... مسیری بزرگ و دشوار برای هدفی بزرگ... ما نباید در مسیر سرنوشت دخالت کنیم..."

ملکه مکث کرد حالا فقط میخواست فرزندش در امان باشد... "چیکار باید بکنم؟"

پانترا پوزه اش را عقب کشید "نیازی نیست... نویسنده ما نیستیم..."

هفت شبانه روز که گذشت نه اوضاع ملکه خوب بود و نه اوضاع شاه لوراون البای کوچک را هم به ندیمه سپرده بودند تا از اون مراقبت کند ندیمه ای که همواره دلسوزانه به آلبا نگاه می کرد و همیشه از خود این سوال را می پرسید که چه سرنوشتی انتظار تو را میکشد پرنسس کوچولوی بیچاره؟" حتی اینرا به گاهه انقدر بلند می گفت که کنیز دیگری حرفش را می شنید "بیچاره منو تویم که باید صبح تا شب اینجا برای مراقبت کردن از این بچه جون بکنیم ما مونس داشتیم چی شد مگه... لگدی به موش کوری که کنارش بود می انداخت و موش کور چاق و بیچاره روی زمین قل میخورد و سعی میکرد دوباره روی چهار پایش بایستد" به درد نخور بی مصرف"

ندیمه ی مادر هم به جای اینکه کنیز را همراهی کند دوباره به چهره ی آلبا نگاه می کرد و برایش دلسوزی مینمود.

از آنسو حتی سربازان هم امنیت روحی نداشتند جوخه ی شهری که با مونس های سگی خود درون شهر گشت میزدند می توانستند شایعاتی که علیه ملکه به وجود آمده بود را بشنوند خود سارگرا فرمانده ی سربازان سلطنتی هم چند روز پیش درون یک بار حرف های مردی مست را می شنید که داشت درباره ی ملکه حرف میزد.

"-باورم نمیشه... ملکه هم شده خیانت کار از اب در اومد... خیانت به جناب شاه... اروغی زد کسی که روبه رویش نشسته بود ولی مست نبود پس میدانست حتی با شنیدن این حرف ها هم جانش به خطر می افتاد پس بلند شد و رفت مرد مست هم حرف های خودش را از سر گرفت" من هم یه زن داشتم... ولی اخرش به منم خیانت شد... شاهم باشی اخرش بهت خیانت می کنن..."

سارگرا که این حرف ها را شنیده بود با دست به مرد مست اشاره کرد مونس سارگرا که سگی دورگه از تیره ی گرگ ها بود به سرعت به سمت مرد دوید و سپس گردن مرد را به دندان گرفت حالا انگار مستی از سر مرد پریده بود چه چشمانش از ترس از حلقه بیرون زده بودند "منو ببخشید سرور من... اشتباه کردم..." و سگ سارگرا در حالی که سرش را میچرخاند در حال دریدن گردن مرد

بود خون از گردنش جاری شده بود و مرد همچنان داشت خواهش و تمنا میکرد. سارگرا چرخید و به اهالی بار نگاه کرد همه با ترس و وحشت او را نگاه می کردند.

سیاه پوست از سرزمین کریمیر با قامتی بلند و موهای سفید بافته شده سارگرا بدون مونس وحش خودش هم خیلی پر ابهت و ترسناک می نمود.

از آن سو گروه سوارکاران سلطنتی هم به مرز های آلتار رسیدند به جنگل های سوسیا که نامشان را از کوهستان های مقدس سوسیا گرفته بودند. این جنگل ها به خودی خود خطری نداشتند ولی نیمی از این جنگل در آلتار واقع شده بود سرزمینی که به بیماری مبتلا بود و این ترس الوده شدن نیمه ی سبز جنگل را بیشتر میکرد.

گروه سوارکاری که به جنگل رسیدند از اسب های خود پیاده شدند "اسب ها باید اینجا بمونن از این به بعد باید پیاده بریم" زاگو هم از گورخر خودش پیاده شد ولی میخواست گورخر خود را همراه خودش داشته باشد که یکی از سربازان به او گفت "بزارش اینجا نگران نباشه... کسی بهش آسیب نمیزنه اسب های ما مراقبت از خودشون رو یاد گرفتن"

زاگو علاوه بر ترس که داشت خوان را با ترس و شک کنار اسب ها گذاشت وقتی وارد جنگل شدند سرباز به زاگو نزدیک شد و پای با پای حرکت کرد "این جنگل الوده شده... به بیماری عجیبی که مونس ها رو از خودش بی خود میکنه... این کاری میکنه اونا به انسانشون حمله کنن و اونا رو بکشن و در اخر خودشون هم بمیرن"

زاگو با سر تابیید کرد او تمام عمرش را در ساوانا گذرانده بود در سرزمین فییر جایی که هیچ سلطنتی نداشت جز گروه هایی که به آنها اسد گفته می شد. اسد ها مردان تنومندی بودند که مونس های آنها را شیر های تنومند تر تشکیل میداند.

سرباز پرسید "اهل پانترا نیستی نه؟"

"-اهل ساوانا هستم، فییر"

"-تو اولین خارجی ای هستی که نظر فرمانده رو جلب کرده... تا به حال هیچ خارجی توی گروه سوارکاری نداشتیم..." صدایی از میان برگ های توت وحشی نظر همه ی اعضای گروه را جلب کرد همه شمشیر هایشان را بیرون کشیدند و زاگو نیزه اش را در دستانش فشرد.

شاید زاگو بیش از دیگر اعضای گروه می ترسید چون او اولین بار بود که در چنین محیطی قرار میگرفت و داستان های زیادی از آلتار شنیده بود. همین داستان ها بود که از کودکی او را نسبت به این سرزمین بی اعتماد کرده بود.

بوته ی توت های وحشی همچنان تکان می خورد یکی از سربازان فریاد زد "از اونجا بیا بیرون..."

ناگهان خوک جنگلی از پشت بوته خارج شد. خرخر کنان سرش را چرخاند تا برگ های توت وحشی از بدنش جدا شود یکی از سربازان به دیگران نگاه کرد "مونس تنها"

ناگهان مردی نحیف هم از پشت بوته خارج شد و از دیدن سربازانی که همگی شمشیر هایشان را به سمت مونسش گرفته بودند جا خورد "عه... ببخشید قربان حاضرم به پانترای مقدس به ندای مقدس قسم بخورم که مونس من زمین کشاورزی رو به گند نکشیده قسم می خورم"

سربازان به یکدیگر نگاه کردند برخی از آنها خندیشان گرفته بود حتی چندی از سربازان شروع به قهقهه زدن کردند زاگو هم خنده اش گرفته بود مرد نحیف هم که پیش از ترسیده بود وقتی دید سربازان میخندند شروع به خنده کرد زاگو هم در حالی که میخندید به صورت سربازان نگاه می کرد.

"-اینجا چیکار میکنی رعیت؟"

مرد مکئی کرد و پاسخ داد "برای جمع اوری سمرا به اینجا اومده بودم ولی یه چیز عجیب دیدم که باعث شد از بودن در اینجا پشیمون بشم"

سردسته ی گروه پرسید "چی؟"

مرد مکئی کرد "ناهنجاری"

وقتی این کلمه را گفته بود اصلا نخندیده بود و این یعنی حرفی که زده بود شوخی نبوده است.

"-ناهنجاری در آلتار؟"

مرد مکث کرد چیزی که قصد گفتنش را داشت او را می ترساند ولی به زحمت به ترسش غلبه کرد و گفت "نه... در پانترا" اینبار همه با ترس به یکدیگر نگاه می کردند حتی زاگو هم میدانست این یعنی چه... اگر حرفی که این مرد میزد حقیقت داشت یعنی قدرت پانترا مقدس مادر این سرزمین در حال تضعیف شدن بود.

همه ی سربازان در حالی که برگ های پهن جنگلی را کنار میزدند به سرعت پیش می رفتند تا به محلی که مرد به آن اشاره کرده بود برسند زاگو هم در حالی که با دستانش برگ ها را کنار میزد ترس را در وجود خودش حس میکرد ترسی عجیب و مجهول که قلبش را در نور دیده بود.

ناگهان به لبه ی پرتگاه رسید و ایستاد چیزی نمانده بود پایین بی افتد ولی خودش را عقب انداخت و نشست. سپس در حالی که نفس نفس میزد به پایین نگاه کرد. همه ی هم کیشان او هم وقتی به لبه ی پرتگاه رسیدند ایستادند چیزی که میدیدند آنها را به شدت ترسانده بود شاید این بلندی باعث می شد که به همه ی جنگل سوسیا اشراف داشته باشند.

چیزی که مشغول تماشای آن بودند رد پای اهریمن بود تمامی درختان خشکیده بودند و چنان به رنگ سرخ در آمده بودند که گویی با خون آدمیان آبیاری شده بودند این اولین بار بود که زاگو ردپای اهریمنی را میدید سربازان سلطنتی هم از ورود اهریمن به سرزمین های خود هراسناک بودند چون سالها بود که پانترا بزرگ از سرزمینشان در برابر هجوم طاعون مرگبار جلوگیری کرده بود.

خبر ورود اهریمن که به شاه رسید همه انتظار داشتند شاه با پانترا مقدس حرف بزند و یا استحکامات خویش را در بخش های رمزی آلتار افزایش دهد ولی تنها چیزی که شاه گفت این بود "تا زمانی که پانترا مقدس زنده اس هیچ اهریمنی نمیتونه وارد سرزمین های مادری ما بشه"...

حتی وقتی همه ی سربازان به سرسرای اصلی جناب شاه احظار شدند شاه به حرف های آنها گوش نداد و گفت که اعتقادی به اهریمن ندارد. گروه سربازانی که سوسیا را در چنین وضعی دیده بودند حتی این موضوع را با مردم در میان گذاشتند ولی تنها واکنشی که از جانب آنها دریافت کردند تمسخر بود. وقتی این سربازان که حقیقت را به چشم دیده بودند با چنین واکنش هایی روبه رو شدند تصمیم به مهاجرت گرفتند تنها گروهی که شهر را با خانواده های خود از پانترا خارج شدند "فیوتی" را مقصد خود انتخاب کرده بودند.

سرزمین فیوتی که در همسایگی پانترا واقع بود سرزمینی بود که بعد از جنگ های نیاکان ویران شده بود و تمامی اهالی آن در خرابه های سرزمین مادری خود سکنی گزیده بودند اگرچه نبود حکومتی قدرتمند باعث بی قانونی و همچنین شورش برخی نیروهای کوچک محلی می شد ولی مهاجران فیوتی را به پانترا بی که اهریمن به آن نفوذ کرده بود ترجیه می دادند.

زاگو تنها کسی از آن گروه بود که نیروی سلطنتی را رها نکرد شاید او تنها کسی بود که فیوتی و وضعیت زندگی در آنجا را می شناخت او می دانست زندگی در فیوتی برای مهاجران و تازه واردان سخت از زندگی در ساوانا و میان اسد ها بود.

اهریمنی که او دیده بود بیماری ای بود که جنگل کهن سوسیا را الوده بود. جنگلی که مقدس شمرده می شد و زادگاه پانترا مقدس بود حالا داشت به بیماری مبتلا می شد ولی چیزی که عجیب بود این بود که چه موجودی انقدر قدرمند بود که نیروی پانترا را شکست دهد و از دیوار قدرت او عبور نماید.

خود پانترا هم به حال بیماری افتاده بود. به هنگام شب زمانی که نور ماه به روی پیشانی اش می افتاد ناگهان صدایی مهیب او را از خواب بیدار می کرد و ناهنجاری را نزدیک تر از سوسیا به خود می دید ناهنجاری حالا نه در سوسیا بلکه در سرسرای مقدس پانترا و در دو قدمی او را ملاقات می کرد.

"بزودی... از پانترا فقط خرابه ای باقی میمونه و تو زیر او راهی مرمین این قصر دفن میشی"

پانترا بعد از شنیدن این حرف های ناهنجاری چشمانش را می بست و میخوابید. او میدانست هر چه در حال وقوع است خواست ندای مقدس است پس هیچ نگرانی به خود راه نداده بود.

از آن ملکه هر وقت به دخترش البا شیر میداد چشمانش پر از اشک می شد اینکه از پانترا مقدس شنیده بود سرنوشت دخترش سخت ولی بزرگ است قلبش را به درد می آورد و از خود می پرسید دختری به این کوچکی نوزادی تازه متولد شده چطور میتواند درد عظیمی را که پانترا انرا توصیف کرده بود تحمل کند.

با گذر زمان مراسمات شاه لوراون بیشتر شد و انقدر تغییر کرده بود که ملکه وقتی به او نگاه می کرد گویی فرد دیگری را میدید تنفر تمام وجودش را گرفته بود عین یک سنگ بی احساس و گویی مرده بود و حالا روحی اهریمنی در جسمش حلول کرده بود.

سران سرزمین ها هم این او را با توجه به شایعاتی که از ملکه و فرزندش پخش شده بود ارتباطات خود را محدود کرده بودند. مثلا یکی از متحدان پانترا ینی سانچو موضع خود را نسبت به پانترا عوض کرده بودند آنها به طور علنی روابط خود را که روزگاری بسیار گسترده بود بسیار محدود کرده بودند. شاید تنها چیزی که از سانچو به پانترا می رسید نوعی پارچه ی زینتی بود که برای خانواده های اشرافی استفاده می شد ولی بعد از تولد البا یک تکه پارچه با رنگ سلطنتی بود که شاه لوراون را به خشم آورد.

پارچه ای که برای فرزند شاه ارسال شده بود اگرچه بسیار ساده و فاقد هرگونه پیامی میرسید ولی از آنجا که لوراون خبر تولد فرزندش را به کسی نداده بود این نشانه از آن بود که شایعات حتی تا سانچو هم رسیده بود.

این شاه را خشمگین کرد حالا حتی تخت خودش را هم در خطر میدید حالا همه ی پادشاهان پادشاهی پانترا را در سرایشی نابودی میدیدند از آن لحاظ که تنها وارث تاج و تخت دختر حرام زاده بود این تصور را برای همه ی صاحب قدرتان ایجاد کرده بود که پانترا به زودی نابود خواهد شد.

وقتی پانترا پسرش را به سرسرای خود دعوت کرد پسر اینبار نه با سری بلند شده بلکه با سری به زیر افکنده به سرسرای مقدس وارد شد نحیف تر از گذشته شده بود و دستانش را جلوی شکمش مشت کرده بود گویی با حضور در سرسرای مقدس احساس درد می کرد.

"من در حال ضعیف شدنم... گل های زمانی که برای جاودانگی من به کار می رفتن حالا خودشون به حال مرگ افتادن... ولی میتونم بیماری رو در تو حس کنم"

شاه لوراون که از شدت دردی که در سینه اش میپیچید عرق کرده بود و دندان به دندان می سایید به زحمت دهان باز کرد "سرزمین ابا و اجدادی من به بیماری مبتلا شده و مردم در حال گریز از دیار خودشان هستند... شیطان... شیطان قدرتمند تر از گذشته شده... انقدر قدرتمند که به گاهه او را در خلوتگاه خود میبینم"

کلمات به زحمت از میان دندان های به هم فشرده شده ی لوراون بیرون میامد. پانترا نفس عمیقی کشید چشمانش به زحمت باز بودند گویی خواب ابدی میخواست او را برای همیشه زمینگیر کند ولی او مقاومت می کرد.

"چیزی که تو در خلوتگاهت میبینی شک تو عه... چیزی که باعث شد سرزمینت به بیماری مبتلا بشه... بی ایمانی تو عه چیزی که باعث میشه نابود بشی... ترس تو عه"...

درد شاه انقدر زیاد شده بود که زانو زد. حتی مونس شاه هم گویی به درد آمده بود که نفس نفس می زد "بلند شو فرزندم... میخوام از تو شاهی قدرتمند به یاد مردم بمونه... شاهی که تا آخر عمر خودش برای سرزمینش جنگید... بذار مردم افسانه های خوبی دربارت بگن"

اب دهان شاه جاری شده بود و روی کف مرمی سرسرا میریخت درد پیش از پیش در وجود شاه رخنه کرده بود. تمام شب صدای فریاد و ناله های شاه لوراون از سرسرای مقدس به گوش رسید و شب نحس اینگونه گذشت.

ماهیت بیماری همچنان ناشناخته بود اما چیزی که همه درباره ی بیماری میدانستند این بود که مونس ها را مبتلا می کرد بیماری مونس ها را دیوانه میکرد و گویی آنها را به طبیعت خودشان برمیگرداند افسانه ها ماهیت بیماری را طور دیگری تفسیر می کردند طبق افسانه های کهن و داستانی هایی که نقلان برای ترساندن کودکان پانترا استفاده می کردند لورد بیماری یا لورد فساد در ابتدا سرزمینی را به فساد می کشاند و سپس تمام مونس های زنده در سرزمین الوده شده را مونس خود می کرد.

ساکنس لورد نامی بود که اهالی سرزمین اوساکس به لورد فساد داده بودند.

از ساکنس فقط افسانه هایی باقی مانده بود که بتوان با استناد به آنها الوده شدن آلتار را توجیه کرد.

بعد از ورود بیماری به پانترا شاه به حال بیماری افتاد و ملکه هم به خاطر افترا هایی که به او بسته بودند کنج نشین شده بود و تنها با خوردسالش خلوت می کرد. حتی ندیمه ها را هم به خلوت خود راه نمی داد.

تمام وجودش از ترس و وحشت بود ترس از آینده ای نامجهول و سخت و به گاهه سعی میکرد خود را میان آینده ی دخترش ببیند.

در گذشته ای نه چندان دور دور از سرزمین اباد و زیبای پانترا جایی که رعیت های پانترا زندگی اسفناکی را تجربه میکردند چهره ی نزار و نحیف پسر بچه ای خوب به خاطر رهگذران میماند. به پای این پسر بچه خوکی صورتی رنگ را بسته بودند. این خوک را هم به پسر دیگری بسته بودند.

این دو پسر به همراه خوک کوچکشان تا ساق پا درون باتلاق نفتی مشغول کار بودند اینجا جایی بود که همیشه بوی نفت به مشام میرسید هیچ انثی اینجا روشن نمی شد و حتی ساکنان این منطقه از سرزمین غذای سرد می خوردند که اغلب غذاهای آنها را گیاهان و سیب زمینی خام تشکیل میدادند.

پسر بچه ی نحیف در حالی که هر روز همین کار ها را تکرار می کرد از زندگی سخت خود خسته شده بود. همراهش ولی پسر بچه ای قوی تر بود که همیشه او را به کار بیشتر ترغیب می کردند. برای این پسر بچه همیشه جای سوال بود که چرا بدون مونس متولد شده... و چرا مونس فرد دیگری را به پای او بسته بودند؟

حتی رعیت ها هم از انگ خیانت می ترسیدند ولی این پسر که بود؟

"-لوراون... بیا اینجا..."

لوراون چرخید و به زنی که روی اسکله ی کوچک چوبی میان باتلاق قرار داشت نگاه کرد. سپس سرش را به سمت رابین چرخاند "مادر صدامون میکنه"

رابین هم چرخید و به زن نگاه کرد خورشید درست روی شانه ی زن نشسته بود و هیچ کدام از اجزای صورتش قابل مشاهده نبود پسر ها در حالی که سعی می کردند پاهایشان بیش از این درون باتلاق فرو نرود آرام راه میرفتند.

رابین گفت " این طناب لنتی اخرش باعث میشه غرق بشیم... هنوزم میگم تو چطوری بدون مونس زنده ای؟"

لوراون مکثی کرد و گفت " شاید به خاطر این طناب"

رابین هم لبخند زد " اینکه مونس منو به تو بستن باعث نمیشه تو زنده بمونی... احتمالاً پدرت کسیه که گذاشته رفته مونس تو هم احتمالاً مرغی چیزی بوده که الان توی دهکده ی سیروسا به فروش گذاشته شده"

لوراون چیزی نگفت چون انقدر این حرف ها را از رابین شنیده بود که برایش طبیعی بود. حتی شده بود شب ها به مونس خود فکر کند به مرغ سفید کوچکی که قد قد کنان درون قفسی انتظار مشتری ای گرسنه را می کشید. این یعنی اگر پسر بچه ناگهان به حال مرگ می افتاد یعنی مونسش جایی در اوساکس شام یک اشراف زاده شده بود.

رابین و لوراون هر دو ایستادند طنابی که به پایشان بسته شده بود آنها را ثابت نگاه داشته بود. خوک کوچک خر خر کنان درون باتلاق گیر افتاده بود و پایین میرفت. رابین گفت " برش دار تا جفتمون رو به کشتن نداده"

لوراون هم که به زورگویی های برادر ناتنی اش عادت داشت بدون اینکه حرفی اضافه بزند به سمت خوک کوچک رفت و انرا برداشت و به اغوش گرفت. گل نفتی تمام لباس هایش را سیاه کرده بود " آفرین پسر خوب"

رابین بیلش را روی شانه انداخت همیشه خودش را بالاتر از لوراون می دانست. هر دو وقتی به مادر رسیدند زنی که روی اسکله ایستاده بود خم شد تا بچه ها بهتر بتوانند او را ببینند " رابین... لورا رو اذیت نکن"

"-منکه باهاتش کاری ندارم... به خاطر اون من مجبورم این طناب رو تحمل کنم کسی که داره اذیت میشه منم نه اون"

مادر مکثی کرد و به رابین گفت " اون مونس هر دوی شماست... یک مونس برای دو نفر"

رابین هم گفت " اون چرا مونس نداره... همه یه مونس برای خودشون دارن چرا من باید مونس رو با لورا تقسیم کنم؟ من دیگه بچه نیستم مادر میدونم که هر کس یه مونس برای خودش داره... هیچ دو نفری یه مونس نداره"

حالا مادر میدانست پسر خوانده اش همه چیز را میداند همه اهالی اینرا می دانستند. حتی یکی از کارگران هرروز صبح به لوسی لبخند می زد و برایش دست تکان میداد لوسی اما نسبت به آنها بی تفاوت بود. می دانست بعد از تولد لورا همه او را زنی بدکاره میپنداشتند ولی خود لوسی میدانست پدر لورا کیست و چه پشتوانه ای دارد.

"-برای امروز کافیه... کوزه ها رو پر کنید. ژاکس امروز برای بردن کوزه ها میاد... شاید پول خوبی در آوردیم"

رابین لبخند زد ولی لوراون هیچ واکنشی نشان نداد مرحله ی سخت کار از این پس شروع می شد پسر ها باید گل های نفتی را که جمع کرده بودند از یک صافی بزرگ می گذراندند تا نفت آنها را داخل کوزه های سفالی بریزند هر کدام از کوزه ها ده سکه ی مسی ارزش داشت و هرچه کوزه های بیشتری را پی میکردند پول بیشتری به دست میاوردند.

"-عجله کن لورا... من میخوام صدتا کوزه پر کنم"

لوراون هم میگفت "ما فقط ده تا کوزه داریم رابین... و در ازای این ده تا فقط یک سکه ی نقره ای میگیریم"

"-میدونم احمق نمیخواد به من حساب کتاب یاد بدی... ولی تصور کن... رابین راست شد و رویا پردازی را شروع کرد" بتونم کل این باتلاق رو بخرم... اونوت تمام این گل های نفتی مال من میشه... میتونم لباس های گرون بپوشم هرشب به مرغ بخرم... اصلا هم برام مهم نیست چند نفر میمیرن... شنیدم مرغ خوشمزه ترین غذای اشرافه"

رابین هرچه بیشتر رویا پردازی می کرد لورا بیشتر میفهمید چرا مونسش یک خوک کوچک و خپل است. اینکه خوک ها هم فقط به فکر خوردن و خوابیدن هستند. رابین شباهت زیادی به مونسش داشت. لوراون هم به مونسش فکر میکرد اینکه شاید مونس او هم خوکی بیش نبود ولی با توجه به روحیات خودش مونس او باید همان مرغ می بوده است مرغی گیج که تلو تلو میخورد و فقط گوشت تنش تنها مزیت او بود.

بعد از پرکردن کوزه ها و سپردن آنها به ژاکس بود که تمامی اهالی روستای مونس برای استراحت به بار مرکز روستا میرفتند باری که مادر پسر ها صاحب ان بود. پسر ها هم با جمعیتی به سمت بار می رفتند همراه می شدند سکه ی نقره همیشه دست رابین بود و او در طول مسیر سکه را به هوا می انداخت و میگرفت "اگه این سکه طلا بود چی می شد؟"

وقتی لورا جواب نمیداد رابین می گفت "من طلا ندیدم... ولی شنیدم عین خورشید برق میزنه... تصور کن یه تیکه از خورشید تو دستات باشه دیگه هرکاری که بخوای میتونی انجام بدی"

وقتی به بار می رسیدند از اسکله بالا می رفتند گل های نفتی از پایین تنه ی همه مردان جاری بود ولی همگی سکه هایی را در دست داشتند که از ژاکس گرفته بودند. بعد از کار سنگین نوشیدنی تنها چیزی بود که به مردان انرژی از دست رفته را باز میگردداند.

رابین هم طول اسکله به سکه های مردان دیگر نگاه میکرد میدانست به وقت خواب همه ی آنها دست مادرش است و این لبخندش را قوی تر می کرد.

بعد از ورود به بار بچه ها باید سینی به دست آماده ی شغل دومشان می شدند. امروز هم مثل هرروز همه ی کارگران برای در کردن خستگی به بار امده بودند. ژاکس تاجر گویی زندگی را به روستای مرده تزریق می کرد درست همان روزی که ژاکس به روستا میامد پول هم همراه او به روستا میامد و روستای مرده پر از زندگی میشد تا چند روز بازار رونق می گرفت و شهر کوچک آنها نفس می کشید.

"-دوتا نوشیدنی ببرین به اون میز"

پسر ها هم گفته های مادرشان را گوش میدادند. مادرشان هم حین دستور خودش هم نوشیدنی سر میز مشتری ها میبرد صدای خنده ی مردان مست گوش خراش بود لوسی هم به گاهه دو سکه بیشتر از روی میز مردان مست برمیداشت و اینرا رابین و لورا هم میدیدند.

مردی چاق در حالی که گل نفتی از شلوارش چکه میکرد دو سکه ی نقره روی میز انداخت "یدونه بیشتر به ازای خدمات بیشتر... و لبخند زد.

پسر ها به مادرشان نگاه می کردند. رابین به لورا میگفت "بهتره بریم استراحت کنیم"

لورا برگشت و دست رابین را پس زد در حالی که اخم کرده بود و خشم تمام وجودش را گرفته بود به سمت جمع مردان رفت ولی او را با مشت پش زدند. مونس لوسی و مرد در حالی که یکدیگر را میبوییدند خر خر کنان کنار هم راه میرفتند و اینرا لورا هم میدید.

شب هنگام در حالی که چشم مادر و پسر کیبود بود زن در حال شمردن سکه هایی بود که در چین دامنش جمع کرده بود.

"نیازی نبود که به خاطر من اینکار رو بکنی"

و دستش را دراز کرد و صورت پسرش را نوازش کرد. لورا هیچ حرفی نمیزد تمام وجودش پر از نفرت شده بود. نمی خواست مادرش را در چنین وضعیتی ببیند در چنین سرزمینی که بوی گل نفتی از هر کجای آن مشام را می الود و دل آدم هایش حتی از نفت سیاه اینجا هم سیاه تر بود.

"بخواب... فردا میتونید استراحت کنید... ژاکس تا به ماه دیگه نمیداد"

رابین هم از این قضایا ناراحت بود مخصوصا وقتی حماقت لورا و کتک خوردنش را دیده بود یا حتی مادرش را ولی بیشتر از هر چیز از بی تفاوتی خود نسبت به این قضایا سرخورده بود. او هم روزگاری شبیه لوراون چموش بود میخواست مادرش را از این وضعیت نجات دهد ولی ناامیدی وجودش را گرفت. کتک خورد و فهمید اینجا هیچ قدرتی ندارد. میگفت روزی لورا هم اینرا خواهد اموخت این حقیقت را که آنها در این جهان خوکی بیش نیستند و ندای مقدس آنها را ضعیف متولد کرده.

پسر ها با صدای جیغ و فریاد از خواب پریدند مادرشان داخل اتاق نبود. لورا سریع از روی تخت پیاده شد و به سمت در خروجی دوید ولی پیش از اینکه به در برسد زمین خورد طناب همچنان به پایش بسته شده بود. رابین هم از تخت افتاده بود. در بار نیمه باز بود و لورا میتوانست فرار مردمان مونس را ببیند.

غرش موجوداتی وحشی در پس زمينه ی فریاد ها شنیده می شد. لورا بلند شد و به سمت در دوید و انرا باز کرد خورشید به تازگی از از شرق بیرون آورده بود. مردانی سیاه پوست با بالاتنه های عریان ولی صورت هایی پوشیده شده با پارچه های نفس دار سفید و موهای بلند.

اسد ها

شیرهای تنومند نه و ماده به اهالی مونس حمله می کردند و انرا را میدریدند خود اسد ها هم به هنگام مواجهه با بومیان آنها را با شمشیر های کج خود می کشتند.

لوسی به سمت لورا دوید و اورا به داخل بار هل داد" باید از اینجا بری... لوراون از اینجا برو به غرب برو به مرز های پانترا برس سرنوشت تو در اونجا انتظارت رو میکشه پسر"

مادر در حالی که نفس نفس می زد و چهره اش خونی شده بود به پسرش نگاه می کرد. چشمانش هم پر از اشک و خون بود" باید از اینجا بری..."

"تو هم با ما بیا مادر"

"من نمیتونم بیام... باید بری... تو برو"

رابین به مادرش نگاه کرد که چطور خون از پهلویش جاری بود"مادر..."

مادر به رابین نگاه کرد"لورا رو از اینجا ببر... هر دو به سمت پانترا برین..."

مادر لورا را از خود جدا کرد"برو... برووو... ببرش"

لوراون که نمی خواست از مادرش جدا شود توسط رابین کشیده می شد وقتی از بار خارج شدند می توانستند ورود شیری بزرگ را به بار ببینند.

لوراون فریاد زد"مادر"

و رابین هچنان برادرش را روی اسکله میکشاند"باید از اینجا بریم لورا.. عجله کن وگرنه ما هم میمیرم"

شیرهای بزرگ که پاهای آنها در اثر نفت سیاه شده بود و پوزه هایشان از کشتار بومیان مونس سرخ شده بود افراد بیشتری را به کام مرگ میکشاندند.

"عجله کن لورا... لوراون در حالی که مونس برادرش را در اغوش داشت می دوید و گریه می کرد و رابین سعی می کرد به سرعت برادرش بی افزایش."

ناگهان غرش شیری تنومند را از پشت سرشان شنیدند. و هردو برادر روی زمین افتادند وقتی به عقب نگاه کردند شیر بزرگ نر را دیدند که داخل باتلاق گیر افتاده بود و طناب برادران را با ناخن تیز خود گرفته بود. شیر ناگهان پنجه اش را عقب کشید. هردو برادر به سرعت روی گل های نفتی کشیده شدند و به شیر نزدیک تر.

لورا در حالی که خوک را به اغوش کشیده بود می توانست نزدیک شدن اسد ها را ببیند مردانی که شیر هایی تنومند و وحشی انها را همراهی میکردند.

شیری که درون باتلاق دست و پا میزد بار دیگر پنجه اش را عقب کشید و پسر ها چند قدم به دهان شیر نزدیک تر شدند. رابین چاقو اش را از جیبش خارج کرد و شروع به بریدن طنابی کرد که به پایش بسته شده بود وقتی طناب پاره شد هردو برادر ازاد شدند رابین بلند شد و لورا را بلند کرد. "بدو بدو..."

و ناگهان رابین توسط شیر ماده گرفته شد. شیر رابین را زیر گرفت و شروع به دریدن گردنش کرد. لوراون در حالی که اشک میریخت برگشت و به برادرش که چطور خورده می شد نگاه کرد. خون چشمان رابین را گرفته بود و خون از گردنش جاری شده بود دستش را به سمت برادرش دراز کرده بود و گویی از ان کمک می خواست. لوراون شروع به دویدن کرد حالا قسمت نرم باتلاق را پشت سر گذاشته بود و به بخش سخت رسیده بود و دویدن و فرار برایش آسان تر شده بود.

اسد ها به سمت شیر نری که داشت داخل باتلاق فرو میرفت رفتند و فرصتی برای لوراون فراهم شد تا فرار کند. به حاشیه ی باتلاق که رسید میان درختان گم شد ولی از ترس همچنان می دوید و اشک میریخت. خوک مرده را در اغوش داشت.

دردی که به او تحمیل شده بود فراتر از تحملش بود. به درختی کهن لم داد و به خوکی مرده که همچنان او را حمل می کرد نگاه کرد. مونس مرده او را مطمئن می کرد که برادرش مرده و این توهم را که برادرش زنده است در وجودش می کشت.

با دستانش شروع به کندن زمین کرد و سپس خوک را دفن کرد.

"برادرم... مادرم... همه من رو ترک کردند. انها توسط مردانی بی منطق از سرزمینی وحشی کشته شدند مردانی که هرگز حتی نتوانستم قضاوتشان کنم... انها حتی از مونس هایشان هم وحشی تر بودند. شاید قسم خوردم که اگر روزی قدرت نبرد داشته باشم با اسد ها بجنگم... ولی عهد خود را فراموش کردم... انها را بخشیدم چون نباید از قدرت برای انتقام بهره گرفت..."

لوراون وقتی چشمانش را گشود ببری جوان را بالای سر خود دید که در حال لیسیدن صورتش بود از ترس سریع روی دوپایش ایستاد. ببری تنومند کنارش ایستاده بود و سوارکارانی که بالای سرش او را نگاه می کردند.

"...پسرم... مادر پانترا تورو احظار کرده"

لوراون ناگهان از خواب پرید... نفس نفس می زد دوباره کابوسش را دیده بود. کابوس همیشگی اش را. رابین را به خاطر آورده بود برادر ناتنی اش را و همچنین مادرش را. خودش هم وضعیتی شبیه به وضعیت البا را تجربه کرده بود ولی خودش هم می دانست چه رفتار بدی با مادرش شده بود.

این باور غلط همان چیزی بود که زندگی و کودکی او را نابود کرد.

سارگرا شخصا خودش را به اتاق لوراون رساند "سرورم... را تا اینجا رسونده... باید هرچه زودتر قصر را ترک کنیم..."

لوراون که عرق کابوس روی صورتش خشک نشده بود با چشمانی لرزان و ترسان به فرمانده ی خود نگاه کرد. از اتاق بیرون دوید. "ملکه و البا رو از قصر خارج کن..."

سارگرا به شاه نگاه کرد شاه لوراون بی معطلی گفت "عجله کن برو..." سارگرا با حرکت سر از شاه جدا شد. شاه هم دوان دوان از پله های برج قصر پایین می رفت.

پانترای مقدس شاید اولین کسی بود که وجود ناهنجاری در خاک خودش را حس کرده بود ولی اینرا قسمتی از سرنوشت می دانست او حتی صدای قلب پسرش لوراون را میشنید و همچنین صدای قلب ملکه و البا را. شهر اما اشفتگی بسیاری داشت بعد از خیزش یکباره ی الودگی به شهر همه ی مردمان پانترا با خطری جدی روبه رو شدند.

هر مونسى كه مبتلا مى شد صاحب خود را مى كشت و اين خصيصه ي فساد بود. شاه به انتهاي دخمه ي قصر كه رسيد دالانى اتيشين را پشت سر گذاشت و سپس دوان دوان خودش را به حفره رساند.

دستانش را بالا گرفت و فرياد زد "اى نڊاى مقدس درخواست من ناچيز را بپذير و با من هم سخن شو..."

زمين شروع به لرزيدن كرد و ترك برداشت. پانتر را روى پاهيش ايستاد خوب ميدانست چيزى كه پسرش قصد داشت با ارتباط برقرار كند نڊاى مقدس نبود.

سگ ها هار شده روى مردم مى پرېندد و كلاغ ها روى اجساد جمع مى شدند خرسى كه پيش از اين بچه هاى دهكده را سرگرم مى كرد حالا تبديل به قاتل كودكان شده بود و خون انان از دهان تا به سینه اش جارى بود. موش ها اجساد را مى جويدند.

ساكنس امده بود.

سارگرا به اتاق ملكه رسيد "بانوى من... بلند شين فساد به اينجا رسيده و قصد نابودى پانتر را داره.. بايد هرچه زودتر از اين سرزمين خارج شين" لوسى بلند شد در حالى كه البا را به اغوش داشت همراه فرمانده ي نيرو هاى شهرى از اتاق خارج شد.

"-فكر ميكنى ميتونى خيانتى كه كردى رو پنهان نگه دارى؟ تو يك شيطان زاييدى"

اين صدايى بود كه ملكه درون سرش شنيده بود برگشت و به انتهاي سالن نگاه كرد سارگرا هم با ملكه اش ايستاد "عجله كنيد بانوى من"

مونس ملكه بال زنان به سمتش مى امد. گويى زمان اهسته تر از قبل در جريان بود. ملكه در حالى كه البا را به اغوش داشت به چشمان دخترش نگاه كرد. "دخترم... هرجا كه هستى مراقب خودت باش... در هر جهانى كه بودى بدون... تو خون سلطنتى در رگ هات دارى... هرگز نذار كه قدرت تورو بيمار كنه... چيزى كه مرز هاى پانتر را از هم گسست بيمارى قدرت بود..."

ملكه مى توانست درون چشمان مونسش اهريمن را ببيند. برگشت و دخترش را به سارگرا سپرد "از اينجا ببرش... از پانتر ببرش... نذار هيچ كس بهش اسباب برسونه... تا وقتى كه تبديل به دخترى قدرتمند بشه"

سارگرا مكثى كرد "شما چى؟"

"-ببرش... اين يه دستوره"

اگرچه سارگرا دستور داشت ملكه و دخترش را از قصر خارج كند ولى حالا وظيفه ي جديدى به او محول شده بود. در حالى كه ميدويد از سالن اصلى قصر خارج شد. ملكه به مونسش نگاه كرد كه حالا مونس ساكنس شده بود. چشمان ملكه به خون الوده بود و هرچه پيش ميرفت خون درون چشمانش بيشترو بيشترو مى شد.

لباس سفيد حريرى كه به تن داشت با باد ميرقصيد او مى دانست كه اين پايان كار اوست. چشمانش را بست و به عشقى كه روزى ميان خود و شاه لوراوون برقرار بود فكر كرد كه ناگهان درد شديدى از ناحيه ي شكم حس كرد. طاووس حالا پنجه هاى فلزى خود را وارد بدن ملكه كرده بود. خون از بدن ملكه جارى شد و تمام لباس سفيدش را الوده كرد.

شاه لوراوون همچنان در احضارگاه نڊاى مقدس در حال خواندن ورد براى او بود تا شايد بتواند در واپسين لحظات سرزمين خودش را نجات دهد. لرزش ها بيشترو بيشترو مى شد و دخمه ي قصر شروع به ريزش كرده بود. شاه حالا مى دانست يا ميتواند سرزمينش را نجات دهد و يا زير خرابه هاى قصرش دفن شود.

" اى نڊاى مقدس درخواست من ناچيز را بپذير و با من هم سخن شو... اى نڊاى مقدس درخواست من ناچيز را بپذير و با من هم سخن شو..."

هرچه پيش ميرفت شاه لوراوون بيشترو نا اميد مى شد و با صدائى بلند ترين كلمات را ادا مى كرد. سارگرا حالا از قصر پايين رفته بود. مونس او هنوز به بيمارى مبتلا نشده بود. مردم ديارش را ديد كه همگى توسط مونس هاى خود به فجييع ترين شكل ممكن دريده مى شدند.

"-فكر ميكنى ميتونى فرار كنى؟"

سردرد عجیبی را داخل سرش حس می کرد چشمانش را بسته بود و از شدت درد دندان به دندان می سایید ولی میدانست ساکنس لورد به ذهنش نفوذ کرده بود "خفه شو...خفه شووو"

"-حالا ببین چطور مونس که یک عمر وفاداری اش رو به تو ثابت کرده گردن تورو هم خورد میکنه"

سارگرا آرام چرخید و به مونس خودش نگاه کرد. گرگ شمالی دندان هایش را به نشانه ی خشم عریان کرده بود. موهای تنش سیخ شده بودند تا جثه ی گرگ را بزرگ تر نشان دهند. ناگهان به سمت صاحبش خیز برداشت. سارگرا با جاخالی به موقع توانست خطر را رفع کند البته فقط برای چند لحظه شروع به دویدن کرد او هم از درون آتش میگرفت.

وقتی ساکنس مونس فردی را از او میگرفت یعنی پیوند روحی بین آنها را از بین می برد و از آنجا که این پیوند روحی برای ادامه ی حیاط مونس و صاحب حیاطی بود عدم وجود آن کشنده بود. سارگرا حین دویدن به دنبال کسی بود که بتواند خورده سال را به آن بسپارد. سوارکاری که سعی داشت از بیماری فرار کند اسبش رم کرد و سوارش را به زیر افکند. سپس پاهایش را بلند کرد و به سر صاحبش کوبید.

پانترا به خاک و خون کشیده شده بود.

ناگهان گرگ خاکستری شانه ی سارگرا را به دندان گرفت. سارگرا از شدت درد زانو زد و گرگ با حرکت سرش دندان هایش را بیشتر درون گوشت سارگرا فرو کرده بود. سارگرا در حالی که دندان به دندان می سایید به آلبا نگاه کرد. نوزاد اصلا از تلاطمی که دنیا را فرا گرفته بود خبر نداشت فقط سعی داشت با کلماتی نامفهوم از خود صدا هایی تولید کند.

چشمان سارگرا پر از خون شده بود و او اکنون همه جا سرخ میدید. ناگهان صدایی مردانه به او گفت "اونو بده به من...". سارگرا سرش را بلند کرد مردی سیاه پوست سوار گورخری بالای سرش ایستاده بود و دستش را دراز کرده بود. سارگرا به آلبا نگاه کرد و لبخند زد و دستی را که آلبا در آن بود دراز کرد. حالا در حالی که سعی داشت با لبخند آلبا را بدرقه کند از چشمانش خون جاری بود. زاگو با حرکت سر از سرباز وفادار سارگرا خداحافظی کرد و تاخت.

سارگرا حالا مانده بود و مونس که تمام عمرش تحت فرمان صاحبش بود ولی حالا داشت صاحبش را میدرید.

"-ما قسم خورد باهم بمیریم نه؟"

سارگرا دست برد و چاقویش را از غلاف بیرون کشید و انرا داخل سر گرگ فرو کرد. گرگ روی سینه ی سارگرا افتاد گویی که روی سینه ی صاحبش خوابیده بود او وفاداری اش را به ملکه ثابت کرده بود.

زاگو در حالی که نوزاد را در اغوش داشت به سرعت می تاخت و میتوانست ببیند اهریمن چطور قصد تخسیر مونسش را دارد. ولی برایش هم عجیب بود چرا اهریمن نتوانسته بود مونس او را شکار کند. مونس های هار و وحشی در حالی که به دنبال زاگو می رفتند سعی داشتند از زنده ماندن آن نوزاد جلوگیری کنند. ولی چیزی که مراقب زاگو و مونسش بود در بالاترین بخش قصر قرار گرفته بود. پانترای مقدس در حالی که چشمانش را بسته بود از ورود هرگونه بیماری و فساد به بدن آن سه نفر جلوگیری می کرد.

صدای قدم های سنگینی را درون سرسرای مقدس شنید چشمانش را باز کرد ولی کسی نبود که پانترا انرا ببیند "روزگاری تو قدرتمند ترین موجود این سرزمین بودی... البته به قوت این گل های زمان"

ناگهان گل های زمان شروع به پژمرده شدن کردند و بدن پانترا شروع به نحیف شدن کرد "تو نمیتونی روشنایی رو شکست بدی... تو نمیتونی عشق واقعی رو شکست بدی..."

ساکنس مکئی کرد و گفت "نیاز نیست من عشق رو بکشم... شک اینکار رو میکنه..."

قصر بیش از پیش شروع به لرزیدن کرد. در پایین ترین نقطه ی قصر شاه لوراون همچنان سعی در بیدار کردن ندای مقدس داشت ولی هرچه بیشتر پیش میرفت بیشتر به این ایمان میاورد که تا کنون بازپچه ی دست راهبان برای کسب قدرت بوده است.

قصر پانترا فرو ریخت و صدای ریختن ستون های آن تا کیلومتر ها شنیده شد حتی زاگو هم صدای نابودی پانترا را شنید. در حالی که می تاخت سرش را چرخاند و به ابر دودی که از خرابه ی پانترا بلند شده نگاه کرد.

"افسانه ی پانترا تموم شد...حالا من با این بچه چیکار کنم"

زاگو سرش را خم کرد و به نوزاد نگاه کرد که از گرسنگی انگشتش را میمکید.

به کنار اولین رودی که رسیدند زاگو از گور خزش پیاده شد و گودی دستش را پر از اب کرد و به البا اب داد چندین بار اینکار را تکرار کرد تا مطمئن شود نوزاد سیراب شده.از اینکه البا مونس نداشت متعجب شده بود.

وقتی به رود زلال نگاه کرد میتوانست ماهی های قرمز کوچک را در رود ببیند که سعی میکردند خلاف رودخانه شنا کنند.شیشه ی کوچکی را که همراه داشت پر از اب کرد و یکی از ماهی های کوچک را گرفت و داخل ان انداخت سپس با طناب های باریکی انرا بست تا قابل حمل باشد.سوار گورخر شد و ماهی کوچک را با دستی که البا را به اغوش کشیده بود گرفت.

کسی چه میدانست شاید از این پس بود که داستان زاگو و البا آغاز شد.

پایان پانترا

امیرحسین نصیری

تابستان 1401